

عادت

این معلم ما مثل اکثر آدم ها که می خواهند نان بخور و نمیری داشته باشند، نبود. می خواست ترقی کند، بیش از توقع دیگران. زندگی داشته باشد، بهتر از آن چه دیگران می توانستند برایش پیش بینی کنند. وقتی از امتحان ورودی دانشسرا گذشت، شاید زیاد هم خوشحال نبود. اصلاً یادش نمی آمد که با کشش کدام نیرو به این محیط قدم می گذاشت، درباره ی خودش چطور فکر می کرد و عقیده ی صحیحش چه بود. از دوران دو ساله ی دانشسرا خاطرات شیرین و بی شماری در پرده های لطیف مغزش موج میزد که بعدها یادآوری این خاطرات در لحظات تنهایی و بیکاری برای او نوعی سرگرمی و دلخوش کنک محسوب می شد.

مثل کودکی که با هر کدام از اسباب بازی هایش مدتی ور می رود و از هر کدام لذت خاصی در درونش حس می کند، از هر یک از خاطراتش لحظه ای متأثر می شد و نوعی خوشی درونی توی دلش می جوشید. این خاطرات وقتی شاداب تر و زنده تر بودند که بچه های مدرسه را می دید بازی می کنند و از سر و کول هم بالا می روند یا دور هم جمع شده اند و می خواهند کاری بکنند. لحظه ای لبخندی خوش روی لبانش بازی می کرد و بعد مثل شبنمی که از تابش آفتاب محو شود، از روی لبانش لیز می خورد و می رفت. آن وقت آقا معلم دست هایش را به هم می مالید و با صدایی که آهنگ لذت و حسرت در آن موج می زد زیر لب زمزمه می کرد: خوش روزگاری بود که گذشت.

زمانی او و دو نفر از دوستانش در دانشسرا روزنامه ی دیواری می نوشتند و اول هر ماه به دیوار می زدند. آن وقت دانش آموزان جلو آن جمع می شدند و برای

مطالعه ی مطالب آن به همدیگر پیشی می گرفتند و این ها از دور ناظر این صحنه ی خوشی آور بودند و با خود می گفتند که این لحظات از بهترین اوقات زندگی آن هاست. مخصوصاً وقتی به یاد می آورد به خاطر مطالب تندی که درباره ی وضع دانشسرا نوشته بود می خواستند چند روزی اخراجش کنند اما دبیر تاریخ و جغرافی از او دفاع کرده بود و گفته بود:

« اگر نوشتن این مطلب بد باشد پس چه چیز خوب خواهد شد؟ دیگر قلم این ها را نباید مقید ساخت.» وقتی این را به یاد می آورد غرور لذت بخشی از نگاهش خوانده می شد.

دوره ی دانشسرا که تمام شد به یکی از ده های اطراف شهر مأموریت یافت. این ده چند کیلومتر دورتر از راه شوسه ی اصلی بود و با دیوارهای کاه گلی و کج و معوج خود در دامن تپه های پر درخت و پر دود و دم خود افتاده بود، کوچه های پرفراز و نشیب و پیچ و خم دار آن آدم را به یاد رودخانه ای می انداخت که در دامن کوهی با چند دست و پا می لغزد. باغ های وسیع و سرسبز اطراف مثل نگینی جلوه گر بود و از بالای تپه ها مانند توده هیزم های پراکنده ای که آتش درونشان افتاده و دودشان به هوا بلند شده باشد به نظر می آمد. دود تنورها این منظره را به خانه های دهکده می داد. جمعیت تقریباً هفت هزار نفره ای توی کوچه های آن می لولیدند، بعضی ها از وضع خراب ده شان زیر لب می خندیدند اما به هر حال خس و نس با زندگی می ساختند. بعضی ها هم در پی جور کردن دم و دستگاه خود بودند.

از عمده ی خصوصیت های اخلاقی آن ها خستشان بود و بد دلیشان. حتی برای او هم که آموزگار آن جا بود داستان ها ساخته بودند. از جمله می گفتند روزی در میان جمعی گفته بود: لامپ بیست و پنجمی! خوب روشنی نداره! من تمام چراغ هایم سی تمامند. آن وقت یکی از همین جماعت نکته سنج سی چهل هزار تومن پول گذاشته بود که چاه عمیق بزند و آب بکشد بیرون اما از بخت بد و شاید از آن جا که قناعت به او

نمی ساخت چاه به شن رسیده بود و پول هایش به زیان رفته بود. در تاریخ چهل سال قبل هم مدرسه ای ساخته بودند که بدون کم و اضافه همین طور باقی بود. دهکده های اطراف دو سه تا مدرسه داشتند ولی این، به همان یکی قناعت کرده بود.

باید گفته شود که اگر به حمام هایش می رفتی ناپاک بیرون می آمدی. خزینه ای داشتند که سال به سال شستشو به خود نمی دید. حالا با این اوضاع احمقی می خواست «دهش» را به «شهر» تبدیل کند. یک شهردار مافنگی و تریاکی هم برایش فرستاده بودند که عواید آن جا پول تریاکش را هم نمی داد.

آقا معلم می بایستی در چنین دهکده ای استخوان خرد کند و جوانان شجاع و میهن پرستی در دامن اجتماعش بار بیاورد. روح افسرده ی اطفال را که تحت تأثیر افکار پوچ و سفسطه آمیز اولیائشان زنگ و سیاهی گرفته بود، پاک گرداند. در هر حال به کارش مشغول شد بدون ذره ای بی علاقگی. طبق معمول حقوقش را چهار پنج ماه بعد پرداخت می کردند و تا آن وقت لازم بود از جیب فتوت خرج کند.

برای رفتن به شهر هم چند کیلومتر پیاده راه می رفت و در راه شوسه اصلی منتظر اتوبوس ها و بارکش ها می شد. پس از یکی دو ساعت (نیم ساعت حداقلش) انتظار سوار می شد و عازم شهر می شد. زمستان ها کولاک و برف و سرما و ترس از حمله گرگ های گرسنه در پیاده روها پدرش را در می آورد.

یک روز توی کلاس اول سرگرم بود. سرگرم این که برای بچه های کوچولو نان و بادامی یاد بدهد و گوشه ای از حقوق فعلی کم دوامش را چنگ بزند. یک مرتبه در زرد رنگ کلاس صدا کرد و از لای آن سر آقای بازرس مثل علم یزید نمایان شد و با قدم های سنگین پا به کلاس گذاشت. هیچ کس همراه اش نبود. حتی مدیر مدرسه. او هم از اش کم و زیاد خوشش نمی آمد. بازرس مرد سن و سال داری بود از آن شش کلاسه های قدیمی. از اوان تأسیس اداره ی فرهنگ توش جلد عوض می کرد. با این یا آن رنیش فرهنگ خودش را جور می کرد و سر همان کار اولیش باقی می ماند.

برای بازرسی می آمد مدرسه که کلاس ها را ببیند و به درس شاگردان و پیشرفت

آن‌ها رسیدگی کند. عصر هم یک جلسه‌ی آموزگاران تشکیل می‌داد. از اداره کردن جلسه و رسیدگی صحیح و چیزهای دیگرش که بگذریم حرف زدن متوسط هم برایش چه ناشی‌گری‌هایی که بار نمی‌آورد. برای آن‌ها که هزار تا مثل او را تشنه تشنه لب جو می‌بردند و باز می‌آوردند، از پیشرفت‌های جدید درسی و آموزش و پرورش نوین! سخن‌های نامربوط و متناقض و سر در زمین و پا در هوا می‌گفت. خودش هم اصلاً از این چیزها خبری نداشت. حرف‌هایش همین‌جوری تو فضای یخ‌بسته‌ی اتاق معلق می‌ماند و به گوش هیچ‌کس فرو نمی‌رفت، اصلاً گوششان از حرف‌های او اشباع شده بود. او می‌گفت: «آقایان باید با متد جدید تدریس کنند. امروز دیگر عصر تازه‌ای است.» و متد را به ضم میم و کسر تا می‌گفت و معلوم نبود که این عصر تازه چه رنگی داشت. چه تحفه‌ای می‌توانست برای این بچه‌های دهاتی از همه‌جا بی‌خبر داشته باشد. اصولاً اگر هم چیزی خوب داشت او نمی‌توانست گفته‌ی خودش را تشریح کند، تا چه رسد به این حرف‌های گنده‌گنده. از بازرسی‌ش ابتدایی سواددار هم بیش از این نباید انتظار داشت. تقصیر اداره بود که تا آخر هیچ دستشان نیامد که این مرد فکستی را کی برای بازرسی معین کرده. و علتش چه بود؟ شاید همان سیزی پاک کردن‌ها.

وقتی بازرسی وارد کلاس شد آقا معلم از سرگرمیش دست کشید و منتظر شیرین‌کاری‌ها و به‌گیر انداختن‌های بازرسی زبردست فرهنگ شد، که فقط بازرسی کلاس‌ها را در «سؤال»‌های مشکل‌کردن و قادر نبودن شاگردان به جواب دادن، می‌دانست که بعد از آن با لحن طنز و مسخره به آموزگار کلاس بگوید: «خب، آقا مثل این که زیاد پیشرفت ندارید! باید زیاد کار کرد، این بچه‌ها امید آینده‌ایرانند...» گویا عرق خور عجیبی هم بود که در اوقات بی‌پولی کلل صنعتی نوش جان می‌کرد.

آن روز هم یکی از آن سؤال‌های مسخره‌ی خودش را کرد. گفت: بچه‌ها! بگویید ببینم شیشه‌ی پنجره چه رنگ است؟

یکی گفت: سفید. یکی گفت: نمی دونم! و همین جوری تا آخر. همه شان غلط گفتند. آقا معلم هم انتظار داشت که درست بشنود. بازرس فرهنگ گل از گلش شکفت و با شادی گفت: این را که ندانستید!

بعد چند سؤال دیگر کرد و از کلاس بیرون رفت. عصر هم توی جلسه ی کذایی گفت: «از پنجاه شاگرد يك کلاس یکی ندانست که شیشه اصلاً رنگ نداره... باید زحمت کشید... آقایان!...»

و از این حرف های هزار تا هیچ. یک ساعت تمام سر همه را درد آورد. آخرش هم نتیجه گرفت که چون وظیفه ی مقدس او ایجاب می کند تمام آن چه را که دیده است عیناً به رئیس خود گزارش خواهد داد و از او خواهد خواست که طبق مقررات... با وجود تمام این ها آقا معلم عادت کرد. به این کارها، به درس دادن، به دیدن پاهای برهنه ی اطفال کوچولو، به چشمان معصوم آن ها که گاهی هنگام آمدن به مدرسه تر بود، به زرت و پرت اداره، به زنگ های ورزشی که دو تا توپ زوار در رفته را می انداخت جلو پنجاه شاگرد که ورزش کنند، به محیط، به مردم و به همه چیز عادت کرد، حتی به بچه هایی که هنوز نمی دانستند شیشه چه رنگ است.

زمستان ۳۸

منبع: (انتشارات: کتاب ارزان) قصه های صمد بهرنگی کتاب اول جلد اول

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴